

گرگ و میش



زینب
علیپور تهرانی

تپش

هوا گرگ و میش بود که ستاره ریموت در پارکینگ را زد و از ساختمان خارج شد. به جز گرچه‌ها و سگ‌های خیابانی هیچ موجود زنده‌ای در خیابان نبود. به همین دلیل به سرعت رانندگی کرد. حتی چراغ‌های قرمز چهارراه‌ها هم سد راهش نبود. رادیوی ماشین روشن بود و موسیقی پخش می‌کرد. آهنگی که از رادیو پخش می‌شد برای او آشنا بود. آشنا که نه، برایش خاطره‌انگیز بود. نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد و همچنان که به آن قطعه موسیقی گوش می‌داد با صدای بلند گریه می‌کرد. دنبال دستمال کاغذی گشت تا صورتش را پاک کند. داشبوردها را باز کرد اما جعبه دستمال کاغذی خالی بود. با خشم در داشبوردها را بست و با آستین لباسش چشمانش را پاک کرد. یکباره خودش را روی پل دید. توقف کرد اما چون سرعتش زیاد بود صدای ترمزش شنیده شد. آینه را صاف کرد و از آن به پشت سر نگاه کرد. کم و بیش خودرویی از روی پل عبور می‌کرد. تصمیمش را گرفت. پاکتی را از داخل کیفش که روی صندلی عقب بود برداشت و آن را جلوی فرمان گذاشت. نفس عمیقی کشید و از اتومبیل پیاده شد. سوئیچ را برداشت و دزدگیر ماشین را زد و آن را داخل جیب مانتویش گذاشت. نسیمی وزید و صورتش خنک شد. به اطراف نگاه کرد، هیچ موجود زنده‌ای را ندید. به نرده‌های پل نزدیک شد و به پایین نگاه کرد. نگاهش به ساختمان‌هایی افتاد که تک و توک چراغ‌هایشان روشن بود. باز هم به اطراف نگاه کرد. انگار دنبال کسی بود که تصمیمش را عوض کند. با خودش فکر کرد فردا خبر خودکشی‌اش تیتریک روزنامه‌ها می‌شود. کمی جلوتر رفت و می‌خواست خودش را به پایین پرت کند. چشمانش را بست. دست‌هایش را باز کرد و

همچنان که گریه می‌کرد آماده انداختن خودش از بالای پل بود. اما یکباره چشمانش را باز و به آسمان نگاه کرد. فکری مانند جرقه در ذهنش زده شد. با خودش گفت چرا خودمو بکشم؟ این آسمون و این دنیا ارزش زنده بودن برای انسانی مثل منو دارد. اما برای آدم‌هایی مثل اونو نداره. چرامن تیتیر یک روزنامه‌ها شم؟ اسم اون باید تیتیر بشه. از تصمیمش منصرف شد. به سمت ماشین برگشت و پاکت را از جلوی فرمان برداشت و آن را پاره کرد و از بالای پل به پایین انداخت. تکه‌های کاغذ با نسیمی که می‌وزید در هوا می‌رقصیدند. نفس عمیقی کشید. اشک‌های باقی مانده روی صورتش را با آستین لباسش پاک کرد و مصمم سوار ماشین شد و حرکت کرد. به چراغ قرمز چهارراه که رسید، این بار توقف کرد. نگاهش به طبخی نزدیک چهارراه افتاد. چراغ که سبز شد ماشین را گوشه‌ای از خیابان پارک کرد و به سمت طبخی رفت. خلوت بود و فقط دو سه نفر در حال خوردن کله‌پاچه بودند. او هم پشت یک میز کنار شیشه رو به خیابان نشست و سفارش داد. بعد از چند دقیقه سفارش او آماده و روی میز قرار گرفت. نوشابه هم سفارش داد و شروع به خوردن کرد. با اشتها غذا می‌خورد و از شیشه به خیابان نگاه کرد. نوشابه را داخل لیوان ریخت و سرکشید. یکباره نگاهش به لیوان نوشابه میخکوب شد. او را به یاد کسی انداخت که عاشق نوشابه بود اما فکری هم در ذهنش می‌چرخید. لبخندی زد و باقی غذایش را خورد و از جایش بلند شده و به طرف صندوق رفت و حساب کرد. یک دست کله‌پاچه هم به همراه نوشابه بزرگی خرید و آنجا خارج شد. سوار ماشین شد و دنبال یک داروخانه شبانه‌روزی گشت. چند خیابان آن طرف‌تر داروخانه را پیدا کرد. وارد شد و با کیسه‌ای قرص آرامبخش به سمت ماشینش برگشت. سوار شد و به اطراف نگاه کرد. دست‌هایش می‌لرزید. سعی

کرد به خودش مسلط شود. بسته‌های قرص را از داخل کیسه درآورد و یکی یکی داخل نوشابه انداخت. دست‌هایش به لرزش افتاده بود. اما با اراده‌ای که برای این کار داشت، سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد و به کارش ادامه بدهد. تمام قرص‌ها را که داخل نوشابه ریخت، در آن را محکم بست و نوشابه را تکان داد تا قرص‌ها داخل آن حل شود. نوشابه را داخل کیسه گذاشت و حرکت کرد. خودش را مقابل خانه او دید. توقف کرد. سرو وضعش را مرتب کرد و با کله‌پاچه و نوشابه مقابل در آپارتمان ایستاد. زنگ آپارتمان را زد. صدایی از پشت آیفون شنیده شد. ستاره با لبخند گفت: منم ستاره. صدای سعید، همسر سابق ستاره شنیده شد که با تعجب گفت: این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟ ستاره گفت: برات کله‌پاچه آوردم با نوشابه. در باز شد و ستاره نفس عمیقی کشید و وارد شد. به سمت آشپزخانه رفت تا کله‌پاچه را برای خوردن آماده کند. نوشابه را هم سریع باز کرد و داخل لیوانی که از کابینت درآورد ریخت. صورتش عرق کرده بود. با دستمال روی میز صورتش را پاک کرد. سعید وارد آشپزخانه شد و گفت: تو دیوونه‌ای دختر. این وقت شب با کله‌پاچه اومدی اینجا؟ ستاره میان حرف او دوید و گفت: و نوشابه. سعید پشت میز نشست و لبخند زد و گفت: تو که می‌دونی من برای فیلم جدیدم رژیمم. نوشابه نمی‌خورم. کله‌پاچه رو بخورم، باید توی باشگاه کلی وقت بزارم بسوزونمش. ستاره هم لبخندی زد و گفت: برای آخرین بار نمی‌خواهی به خواسته من احترام بذاری؟ به یاد همون روزهای خوبی که داشتیم. ستاره لیوان نوشابه و ظرف غذا را به سمت او هل داد و خودش هم مقابل سعید نشست....